

پادشاهی سرار معروف بجزا

کر از پید آن بدید نر آد
بسر بر بخشاد افسر و لغزو
وراکت شهران کراز سوا
چو او گشته شده گاه بی شایند
مختند از تخت شاهان

که چون او سپید کنی مباد
همی بود بر تخت چاه رفته
چو از شهر رفتند سوی کجا
همه بجهت هر دو آن ماند
ندیدند آن باداران کس

(شهران کراز)
نام یکی از سپه داران ایران
که کراز را کجاست

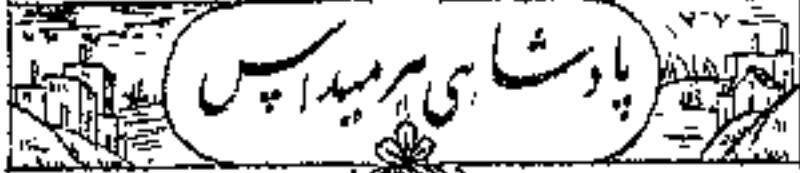
پادشاهی پوران دخت

ز خسرو یکی دخت پوران ناک
چو پوران بگاه اسپر نوکر
بردند سیر و زردا پیش او
چو شمشاه بگذشت او هم

نشاندند بر تخت و شد کار نام
نشانی ز سپه و خوشتر گرفت
تبه کرد جان آمدش او
بهر مرد تخت کنی سرد

هر سید اسپر
همان هر مردست و فرنگیان
دردمان و اعراب و خل مدود
شدند

پادشاهی هر مید اسپر



بر او نیت شاهی باید
که دلها هم زد و برسان
بداده بر ایرانیان سخت گال

جنانجوی هر مرز و فرخنده
را نماید میر خراسان
بگشاید و پس از چارسال

پادشاهی شاه پندج

که او حجت بودی باز رسید
بمانا سرش اسب آورد
که این افعال بهنگام شدند

نشاند شاه پندج حجت
بنا لیدار تنگی ناچ خورد
بزرگانش از گاه برداشتند

پادشاهی آرمیدخت

پس از وی شناندند بزرگی
پس از چارمه زورش آمد

ز شش که خواندند آرمیدخت
نخورد او ز شاهی خود خبر

پادشاهی فرخ زاد

ابر تحت شاهیست باید

زهرم فرخ زاد را خواندند

شاه پندج
ایلی کرد پندمان و شوسر
از رمیدخت بوده

فرخ زاد
جیان بر کوه کوبین
رم لار میر نسبت و از اول
اردتیر با بجان بود

که او یوز از چشم سپور سنا
چو گمباه بر شاهی اولد

بجیرم تمیداشت ارنگا
بدست کی بنده اس کرگشت

پادشاهی یزد کرد و شیر

بیاید تخت کنی یزد کرد
بند در سرش اوئی فرنگ
از وقت بر باو ملک هم
چو وادار باشد کاری می

وزان پس شنید می که او هم
همی ساختن میان و شوش
همان افسر سپه و گاه هم
همه مایه آن بسیار بود

تاریخ استام کتاب

تاریخ بجزت بعد از
که پایان شد این نامبر در کنج
سپاسم یزدان سپه نور
بجیره که بودم بنده از

همی سیصد و سیزده برنگا
بیکجا بر دم درین کار زنج
که این نامه نامی اندر
چه معنی بد از طبع بی و

و شوش
معنی مطلع و معناد

دورین نام از هر سه دردی که ^{مندی} ^{مندی} ^{مندی}
 غرض بود تاریخ بی ساعده
 ز کفایت دوستی پاک زان
 بند اندرین راه مرا تو شسته

که برای معنی بسی نشسته
 که طبع من از شعری باشد
 بسی کرده ام اندرین نام یاد
 هم از حسد من او بدم جو

مجمعی از وضع جغرافیائی و حسن موقع طبیعی ایران

خوشامرز ایران عنبر نسیم
 بختی بر و بوم ایران که شیر
 زینش همه عنبر و مشک است
 فضایش چون پنبه بر کوه و جنگل
 همه کوهسارش چون چلدرین
 هوایش موافق بر آرد و
 کلاه بست در جو بارش

که خاکش کرامتی تر از زریه
 همه پروراند کوهان و لب
 بجوی اندرش آب خوش است
 بیکور استمانی و کوهسوار
 همه مرغزارش خوش نفس
 زینش سر آید پر از حر
 همه پر کرد در آستینش

<p>یکی بوم فرخنده بپستی کن همه مرغ آن خم و کوشش نه سردونه کرم و همیش بهنا بناشد که رحمت بر آن خاک باد بگام از دل جان خوش است که بسزست و خرم چو باغ بهشت که ز روشش بودش یکی شارسا همیشه پر از لاله بسی می بین که هندوستانی خوش است بهر سال زاید دوره کو خند رفتنج و کشر غرور زنده یکی نیل کو چاکست بود بهر مند</p>	<p>بهر سوی این ملک با شبن کز فارس کوی پیشی خوش هو او شکار و زمین پرنگار چو باکان شیر از پاکی نهان کسی کا دران بوم آباد است بیکوی ابو ارین سو شست شکر خیر خاکی نباشد چنان وی آرزو همین و سرود کز ملک کرمان سرایم در هر آن مرز فرخنده از محبت همان ایل از مصر از زنده بزرگ کسی کو بود و مند</p>
--	--

مرغ
معنی همین و صحرا
۱۱

از روشش
نام سارسانی بود
سوزا که بیدر آنس بر
با بر کسب ساخت
اکون آن گارتان
خبر بیکشند
۱۲

دبیرند
رودخانه شیبان
۱۳

<p> که خاکش مباد شکست تراست بداندکش اندر خود بهریت بچو اندران گنایت و کور و شکست که از نده آهوی براغ اندران که دارد در آن بوم فرخنده جا که سر تا سرش شکست است جا طرب آرد از بهر پرو جان بنوده است ملکی بخوبی چو در که بر روم و شمش سبی بریت پوز نبره و بیستی کران تا کران سیاه اندران لاله و سنبل است مکان که است بسی بدیم </p>	<p> خراسان چین و خن خوشتر است صفایان خود در جهان مستتر است همه ساله خندان لب جو سیاه نوازنده طبل سیاه اندران خوشحال مرغ و تسان سر عروس همانست ملک اندران درخت گل و نبره آب روان هم از عهد جمشید کاس هم آن از آبادگان کوشی است کرانی سوی رشت و نازند همه نوبتانش سر اسر گل است ز بهی خاک ایران که از گاه هم </p>
--	--

از آن خاک پاکم بفرستند	مرا آنچه کردم که شرح میند
که زندان این ملک جان من	بروم از برای چه دارم وطن
که بودم ما بر این زمین شادمان	خوشا روز کاران بشین زمین

تمام شد جلد اول از کتاب تطایب سالار نامه با کمال آسایش
 حال اختلال احوال بعد عادت ملک و مال کتبه علی رحمتا

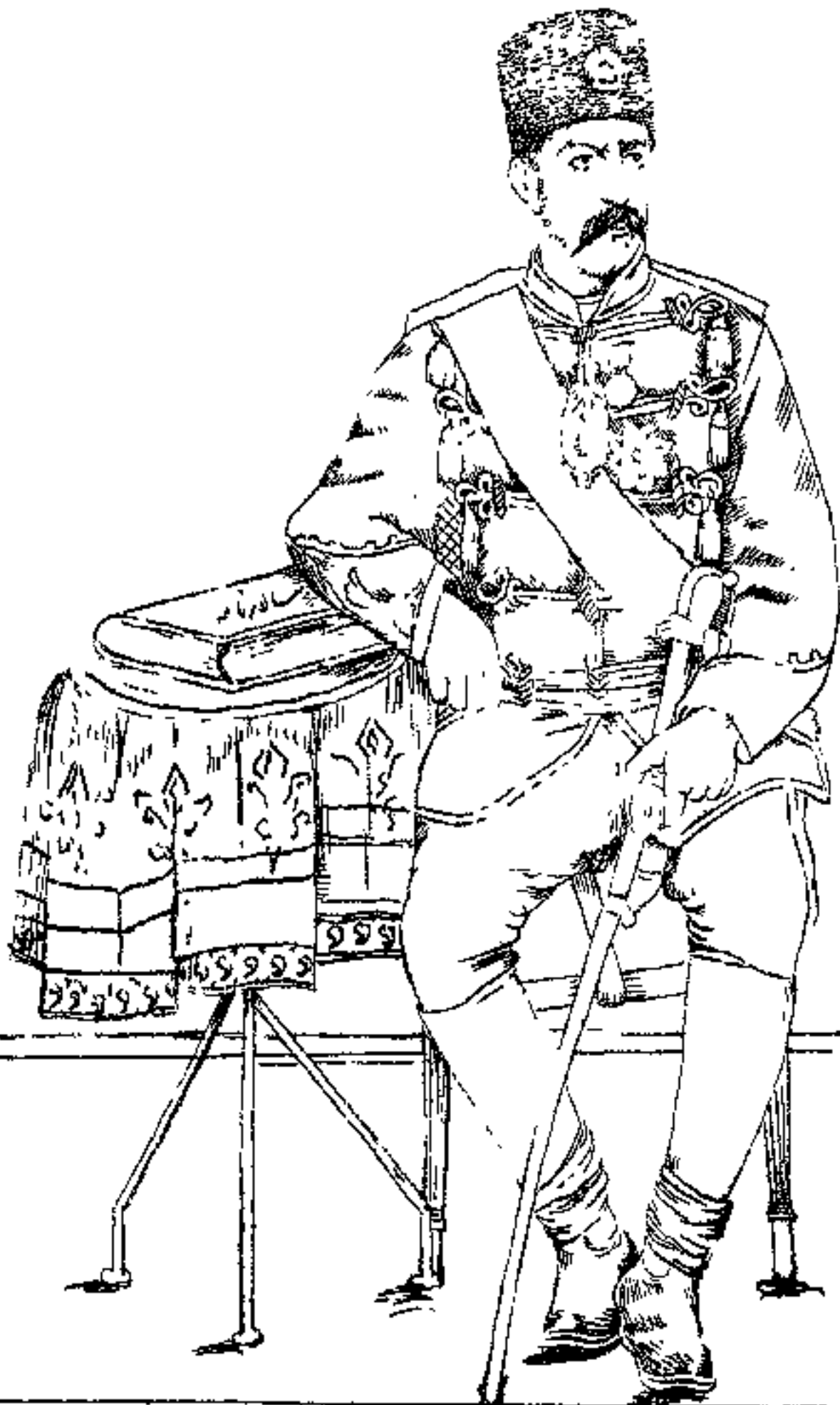
الشرافی فی شهر جمادیرجبه ۱۳۱۴



Blank space for text or signature.

--	--

۱۲





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بدرک خرد و نیک بداند که آینه از رفتن کیهان پراکنده است این کیشکوف که گرداند این جمله را که روح شده غرق حیرت اهل که در هم فکند طنز لال و علو</p>	<p>بنام خدای خرد و مستورین حکیمی که بخشد بانسان جان غدی بری در بحرین خورشید یکی در میان چشمش از جمله پیش بدری می این جوی ا ز چندین هزار احزان و غم</p>
---	---

<p>که بست اختر تو پیش من کنی عمر خود در بصد خود وزین سپهر خوبی که بستید که خوابی تخی باشد ز حق او و دین پیام که ختم سل کشت و فخر همی آفرین از خدا می</p>	<p>وز آمان کنی پیش من نیاری فعل یکی زد تو حرف که این جمله پوشید ز بی بنده جاهل تو هزار آفرین با در بر بویره پیام او رو بر او باد و بر آل او تا ابد</p>
--	--

شرح حال ناطق و زمان شروع نظم

<p>سخن مختصره تی از فضل که در خیل سالار حبیب بخودی نسبالم که دشور چو بر سپینا بازده</p>	<p>پس از حمد و نعت خدا من از اهل کربان پیام اگر چند دانشور دشور زین تاریخ بگری پس از کبر</p>
--	---

بسیر و زعمه منم سستی
 شهنشاه با عدل و انبیا
 در انهد که جده شاه جهان
 بیا لید ایران بجز بفرود
 بفرمان سپاه لار عجد
 من این کفتم پر ما به
 سخن این نام وی را
 نمودم ز دور عرب است
 سرودم ده و زخم پان
 مانندم ز ایران خد احسرو
 نبردیم و بیکر نام زد و بیکر
 چنان سهل کفتم که هر کس که

که ز پیر راز و بایست
 که شایان شایسته حق بدو
 همه راست شد رسم و راه
 در آن تازه و اسپستان علوم
 که عاری است از آتش هر روز
 که شد تازه زود و اسپستان
 نه بر راست و نه زوده بی کام
 بپایان مانندم ز لطف
 ز دوران اسلام بی کم و بیش
 کسیرا که تازه نکردم و
 که بر طبع خواننده با کرا
 برده بهره از کفتم اسم

نه با می معروضت محمود
 لغت شد چو روز زبان
 همه سال تاریخ کفتم صریح
 اگر چه چنان طبع من جانور
 ولی کرده ام بر خود این معجزه
 نکویم مگر عمده کارها
 که این نامه کرد و چنان
 سر و کرسی با لم نغز و سر
 که فرخنده پالار نکو نهاد

سر و دم لعلنا طوبی بود
 کم آنکه پیش حاجت بر جان
 نه بار مرز و تلخ غنیر علیح
 که طبعی بقدرت چنین باور
 که کم گویم آفا نه بر فم
 کنم طرز آفا نه دیگر با
 که شاید که حفظش نمایان
 باین نامه بر ما محاسنی سلف
 و ز نام سپا لازما نه

مساجات عزیمت

الهی من آن و سپیده
 بر آه خسر و نازده بکنیدم

که در بندگی از تو شرمند ام
 بعبادتت ارم بغیر از منم

سرآمدینا دانیم روزگار
 الهی مبروان آهنگ
 الهی بهامون نبروان علم
 بانا که چو کان حمت خویش
 بانا که در هر خطری نهند
 بر او علم هر دنیا می دان
 بران روز و نم هوا و بوی
 بختی و چسبیرت اصل یاد
 یکی افتخار است دیگر معاش
 کسی کرده بایه زنده
 شود حاصل از بر که فخر و شرف
 جز این که بپوی روی لمرت

نیاموشتم علم از آموزگار
 که جان کرده در راهت فدا
 بجان بازی هم نبروان علم
 که تا کوی دانش بسقت بینه
 پی فخر ملت ز خود و آرد
 کن از حرص و آز همی
 می بر تو آسم بخش و
 که بی این نبود جهان یاد
 حال است بی این و خیرت
 ترا شاید اندرز بسندگی
 سزود در راه و نهی جانک
 نه تنها همین که بی

وگر سر و جانی بود در

چو در فرخنده سالیار ^{جست}

الهی تو پالار از زنده

که من پناهنده اش ^{ختم}

بنامش کنم نامهای گزین

الهی تنش در دراز کند

بباید ترا جان شایسته

که هم فخر دارم ^{عیش}

بفرق عشق سپای پند

بشکر و شرف اش ^{زیم}

کنم زنده و نامش ^{ای}

که اعدای او لب ^{کند}

بیان معنی ریاست ظاهری و باطنی

اگر چه در آغاز خنک ^ن

ولیکن یکی نکست ^ن

ریاست آن ^ن

بیر ولی ^ن

مراورای ^ن

تو سودی بی ^ن

که که شوی ^ن

نبوت ^ن

که از ^ن

که از ^ن

زحق باشد تو پوی شست
 یکی قوه از جا و به حق در او
 بجدب همان فرّه ایزد
 بقری نور اسپید
 و لیکن شیخ خیر از تفاتی
 شی غیبت خیر اتفاق
 بر آنکس که بی یار و بی یاور
 بود پنجه بی معین و نصیر
 نیار و کسی جذب انسان
 که فرس بجای باد لطف
 بسکام باشد و را قهر و کین
 ناز و به سید او بر جزای

که کس ناردش از کم و بیش تا
 که دل را کشد کر همه شک و
 کند خلق آنجیب از خود
 بر و سوی یکی ترا ایزد
 همانسان که ویران شود از
 که خوانند سلطان کبریا
 شود خوارا که خسر خا و را
 ز دامن قصر ریاست
 مگر آنکه احلا قش انسان
 بجای صلح جوید هم ستم
 ند جای خود این و کین
 ره داد کیسه و نپوید جزا

نسا پد بدو عاجزی کر بد
 مجازات هر پس گماهی
 بخوید مکر خاطر حق
 کسی کا نچین جنمی اور کر
 شود هر که اخلاق سکش و نا
 چو کس کسب خلق الهی کند
 بخوانی اگر دست راستان
 بهمانا دوسر مایه فایر
 بهم متحد بوده در است
 قدم نه تو در منسبیا
 که پیش که این دو معصوم
 نشن ای کو شش و دید

چناند بید او کر ز سر
 بنا موسی شرح الهی
 نخواهد مکر راحت یزد
 تو اند بسی یار و یاور کر
 جهانی شود یکیش جان
 ز ما بوده تا سبب شاکند
 بدانی که در دوره ناست
 هم از باطنی و هم از ظاهری
 در اخروی کشته از زمین
 پس آنگاه در بزم شاهان
 اگر در طریقی کرسید
 شد تا که از لطف حق

پس آنکس که واردین کشید
کشید است این رشته تا این زمان
کنون در عهد مظن فرستی
زهی پادشاه ظفر زتی
گفت ای که این حجت ایزد
که با ای که معجونی از حجت
خدا راست منت که در این زمان
تمدن بجایی رسیده کار
که نامی ناورده شود
زمانوس و عادات و شیر
بسیط زمین سرسبز نامن است
نخرد فراموش این بکیم

بوشش فدا از غم شیر
که کیستی زید و پناه اما
که کیتی آشوب و فتنه تی
که کوئی ز لطف حجت است
بپیر است کیتی خا از بد
چشمش تن خصم در حجت
جهان نعت که کیر مهربان
بدنسان شه تربیت اشکا
بجز صلح و اصلاح
کم اندر ملوک جهان بگر
بمانا جان ادی این است
که هر خد صلح عمومی است

در ایران هنوز بهترین پایه

که سلطان آن بی سیاست بود

مکافات اشرا خود کانه

اگر حفظ پند بکانون کند

هنوز اهل ایران جان و حشمت

که ایران پس افتاده دیگران

تمدن آن بدین پایه

سیاست اسائن سیاست بود

مذاوی شو آماوه میکانه

توانی در آن وضع قانون کنی

که نزد اربو پائیان لایه

بمانا که رفته بخواب کران

استیلاي عرب و انقضای عجم تا ابتدای ریاست اعلیٰ خراسان

سرنیزه دستر باستان

که رفته زجرت و و سب سال

کف نیز و جرد از زمین گریخت

قصار امران شاه بر تخت

مران اسپایان مشریم

ز داینکونه دستان این استان

عجم را که کوه کوه کرد و بد حال

میر و آمد و خاک بر فرق آید

سوی اسپایانی آورد

بگفتا رمانوی سوزی ز خشم

در ایام

بنی امیه و بنی عباس جماعتی از
 سرداران عرب هر یک در جبهتی
 از جهات ایران افتاده بجای
 بتصرف آوردند شمس ملبس
 ابی صفرة اردی و خجانه
 ثقفی و قبیلہ بنی ساسان
 و معن بن زید شیبانی و کرا
 که در طرف عراق و سواد
 و اورامیجان افتادند و یک
 زادگان محکم از اهل خوار
 و اسیروند پیکر کرده
 کس که تکلیف نماند نمود و اطاعت
 ایشان را کرد و تقصیر کار و وفا
 امور آنان در تواریخ عرب
 صدیه اسلام مفصلاً مذکور

ز بدینستی از پی مال و جا
 بگشت روزی و ریش از بود
 هم از فاد و پسته و نهانید
 سران عرب از وضع سر
 زاز و عثمان زد و دیگر کرد
 بفرمان مان مان و ریش
 امیری بهر نوم بود از عز
 یکی کرد و استنک از میان
 یکی جانب اورا النهارت
 یکی در عراق آمد و فتح کرد
 اگر نام ایشان نمایم شمار
 دو صد سال ایران بجای

طمع کرد و در جائه اسب
 تو گفتی که هرگز بجایم
 بجم خوار گشت و عرب سید
 رشیبان از باطله و از
 در ایران فتادند با شکوه
 کشیدند هر یک به جزی
 که میکرد عربی او را
 بر انداخت هر گونه خار از
 یکی سوی ابو از ریت فرات
 یکی از خراسان آورد
 بدانم در مقصود اصلی
 بدست عرب سخت با مال بود

محمد

دو قرن آید پس بود بی گم و گشاید
سوم قرن بنی جاسپی کا به گشاید

بزرگی ز ایرانیان بنی سنجاید
ز ایران امیران با فخر و جا

آید امی با شت ال طاهر در حراسان و راه
طاهر در حراسان و راه

در ایرانیان قوی شدید
که بد طاعتش میان عرض

از آنجمله چون و رامون رسیده
سپه دار او طاهر بن حسین

ترا و همین مودان عجم
در او و ای همین هم خوانند

کرمین مستر خاندان عجم
که در بخش بس سخن را اند

این ابجد او بگرفت و کشت
گرفت از این مابمون را

علی بن عیسی از او داد و شت
خلاف از ایافت مامون را

در آن زمان او داد و شت
شمر و ند او را امیر اجل

هم او با خوارج بسی ز کرد
عراق و خراسان شام جل

چو ضعفی کمال خلافت
در او قوت قدرت آید

ظاهر بن
حسین بن مصعب بن زین العابدین
بن امان حسنی اورا اولاد
بخراعه از قبایل عرب نسبت
میدهند لیکن اصلاً از بزرگان
زادگان عجم بود خاکه
اسماراجه او آن کی ایست
قاضی توفی در کتاب العرف
بعده شده در ذیل حکایت
محمد بن یحیی اموی و نسبت
در جو طاهر بن حسین است
بخاندان عجم و اسبستان
اشاره باین مطلب کرده است
لیکن چون فستلا اکتب انساب
خیزی موجودند از میندم
عیناً نسبت طاهر بکعبه رسید

بزرگواران علم برید
ز تاریخ بجزئی و صد بود

بنام خاقت قلم در کشید
که زهرش از دوزخ در رفت

ریاست امیر طلحه بن ظاهر خراسان

بشد طلحه جای پدر بر
بهدومی از کشور نمرود
سویس لکراورد و او را
خراسانیان شش نیکو
بنج اندر آمد در آن میرود

برین حال شش سال شد رو
بگردنکشی حمزه شد ز قهر
چو بر پشت اندر خراسان
در آن شش ای بس خون
بزد و بر او رسد شش ما و کا

ریاست عبداللہ بن ظاهر و ایوب بن ظاهر خراسان

بر او بدان میر نام آورند
ز دیور بسوی نشا خست
بر اقرحت چون لوای حبل

که خواندند عبداللہ ظاهر
ز خو عایان خاک آن کس خست
خراسان بقی خطی با خست

نمود
اسم مختلف است

چو اور و بسوی خراسان نمود

خدا او باران او کا و و

ز عدل امیر رعیت نوز

عدالت با کرد و راحت

پس از پانزده سال از خاک

ز بجزت پسند و ضد و

محمد کار و شوار اسپان نمود

ز غنای خشک کردند

در رحمت حق شد از لطف

ترحم همی کرد و بریزد

بناک از قوادش قهر و

بجزت از این از غانی لذت

حکومت طاهر بن عبد الله بن طاهر در خراسان

صف طاهر و دم ازومی

زینکی و از پیک کنه

ز بجزت چل و شمشیر

همی حکم با بجزده سال

نیز عهد چند و در ای

مذاوش کرد که عمره

حکومت محمد بن طاهر بن عبد الله در خراسان

محمد جامی پر رشت

سر و ثمنان بر آورد

سر و سینه بود و بر عیبت
 بر او صلاح نظر کسی برت
 محمد بسا، سونی تیر
 ز بجزمت تو جدا بود و چاه
 دل دست صفاریان
 یکی قند بر جاست در
 شد از دوده طاهر می پختن
 نهادند با خسته پنج سال

و غیش بر نخل از او بود
 بشوید بر سیمان است
 سیه کرد بر صالح نظر
 که برین دوده و لاف بفتار
 برین دوده دیده ر غنم سره
 که یعقوب شد میر کشورستان
 تخت را بست ز عهد کهن
 بر او زک غت بفرود

ابتدای حکومت صفاریان یا بنام امیر یعقوب بن
 لیث

چنین گفت آنده این
 همان دارم از سپهر پادشاه
 چو در سیان تنبیه پانی

که یعقوب بن لیث ثروتمند
 که بدلیت نوشیروانی شد
 بر روی بست او کمر بست

در روی کجی
 صفاری و چکر

بر زم خوارج صدیست
 خوارج سگت و عنیت
 بهر ستم ل مردم آرام
 سر سر کشان بر پا کردست
 که ز او سند و مکران و ز طیبستان
 بکرمان سپه اند با فروخت
 و ز آنجا باید سوی سیرجان
 بر او شورش در سپهر جانکین
 از آنجا بشیر از آمد فرا
 ز رودان سنجی فارس زویش
 بشیر از گرفت و نشسته
 پس آنگاه از آن باید سنج

سیان بیت در هم برین
 خراج بختمان او فرزند
 ز در هم سیمید و خود درم
 چنان سیت و بد لها
 بیزید و هم سنج کا بستان
 سوی قلعه هم در افکنند
 گرفت و امان او اهلین
 که بد مرز نکات کرمان
 بزودان سسی زم و او
 بر زم علی حسین فرس
 مراور را بر آورد و دواز
 همه عیس شیره شیان

خوارج
 آنست که در جنگ صفین
 میفرمودند منین علی بن مطا
 و معویه قیس و دیگری
 و حضرت امیر مبروین امان
 جنگ کرد امان امیر بود
 و کشت لیکن جماعتی از ایشان
 در اسوار و کرمان و در
 دولت خلفای عباسی از
 آنرا از سنج و بن
 الحیدر

بروش با نور را ندوهر
 بجز جان پس با سپهر
 ز جرجان حسن سوی اهل برکت
 با اهل علی سخت و محبت
 ز جرجانی و دیلمی از ستم
 پس آنکه بر زم خلافت بجوام
 بغداد و فتاد فریاد از او
 مودت و محبت آراست بر کار او
 رسول خلیفه سایه بر او
 پیام خلافت چو او گفت باز
 پس از زمان خشک پیاز
 زمین با خلیفه بگرد این سخن

بنیدش همه دوده چاه
 بیاید تقصیر حسن از بد
 هم او را را اهل که بر زمانه
 همه رفته اند کشت
 بر انداخت یکبار هال
 سوی مقدر لشکر آراست
 که میرفت بغداد و بر باد از او
 که یعقوب بیمار شد خوار او
 در اندم که سر بود بر پویش
 امیر عجم خواست نان و سبزه
 جواب یا چنین گفت ما این
 که گرزنده اندم ازین سخن

زلفت
 یعنی زود سر
 یعنی زود سر

الموفق با
 برادر لطف در مانده
 قلیه
 عباسی است که سردار
 و جمله الملک با او

حکم در میان من و تنگستان
 رخ آرد بین کربشابی با
 و کر تو چون سر زین چاهن
 بنیاد از این گفت آفتاب
 از آن پس همی دورس و فرود
 ز نجات دو صبد با پویش

نهم تیغ را در میان بید
 بر آرم و مارت پیل مان
 مرمان خشک و پیارت
 ز لرزل بقصر خلافت
 وزین ملک رخت سهر
 که رست از دنیا و لشکر

حکومت عسکریین لیث صفار

خلعت بر او شمس عسکری
 رضیح خلافت کریمی
 برین حال چون چند سالی
 پی کشتن رافع سهرمه
 بخوار هم رافع از او داد

که ناورد را بد هم آورد
 پس از صلح سوی اسان
 سپاسی بسوی شاهان
 که کرد کشتی داشت بی او
 پی او رفت و گرفت و

د ناورد
 جغت

د هم آورد
 مبارز

لیث اشیر

پنجمین زود خورد و عمرش ^{دو} ^{صد} ^{سال} شد
 که بازار سامانیان ^{بشهر} ^{رواج}
 سپهر اند بر دفع سامانیان
 سماعیل سامانی آن سیر را
 شکست گرفت و سیر نمود
 بسوی تهر قندهار و پیشین
 بعد اوشش آورد و سانسنگ
 دو سال پنجمین عمر و محبوب بود
 دوم سال چون مقصد ^{دو} ^{صد} ^{سال} گذشت
 ز بجزرت نمود بود بعد از دو
 دوشین شد ز صفار ایران ^{سلسله}

همی آید و صد گشت و دو
 ز عمر زخراسان کرفشید ^{باج}
 خود آوردت و سامانی ^{بسن} ^{ایستاد}
 پنج آید و زرم با ^{داد} ^{سهم}
 فکندش ز پادشاه کشیدش نمود
 بدست این خلافت ^{پس}
 که بدستند را امیری ^{سنگ}
 ز آزادی خویش نایب بود
 هم او را بکشتند ^{دو} ^{صد} ^{سال} ^{گشت} ^{سوده}
 که این دور سپند ز ^{سنگ} ^{بک}
 نهادند بر تخت سی سال ^{با}

ابتدای سلطنت سامانیان

چو ملک عجم بود پسران
 کرفت
 داشت سامان بزم
 و یا نسل برام چو بنیاد
 هکذا عیال بن حسن
 امیری جهان بدو داد
 شد از ماوراالنهر تا تهر
 بهم آباد از او مرو و بلخ و سمرقند
 بخارا در ایام این خاندان
 بدوران سعادت و بعد از او
 یکی مستر از خود برادرید
 چو او کشور ماوراالنهر داد
 دو سالی خراج بخارا داد

همه کار املک سامان
 که هم سیدین بود و هم سید
 که سر بر ز سر سید پرست بود
 که او را بسامان نسب
 نبودش بجز داد کار کرد
 بفرمان آن سیر سردار
 به از دوره دوده طاهر
 مقرر یاست این آبادان
 بشهر بخارا همی داشت
 که نام بد نصر بن احمد
 مر این شهر بخارا
 برادر به پیکار او را

ظفر یافت در زر مکه این بر او
پس از چار سال در کفر نصر
سپاده شد از اسب و شون
پس از چار سال در کفر نصر

و لیکن چون پانصد شد بر او
بدر که رخس و شمشیر
سپهر را بدست برادر سپرد

سلطنت امیر اسمعیل بن احمد سامانی

پس از نصر احمد ز سپاه مانیا
نخوارزم و غنایه طراز
جانی ز شمشیر او آوازه
از او مانده درج تاریخ درج
از انجمن خواندم که در
دو سال نخستین آمد از ری
سوم سال شد یافت از مو
بفرمود اگر بیش باشد

بشاهی عمایل بر زمین
همی ز تم و دانشه سرفرا
وز او دایستان کهن
بسی کار نیکو به از درج
ز ری بلج و او ند با شک
بدان پشنگ و او از بلج
که شک را می تنگ خراسان
بجا بستند از بلج سان

هم از پیش کریش از باج ما
 بوقی زری می فرودین نزد
 کسی از شنب و از لشکر
 بختی علی نام نیکو بند
 بساں و صد بود و دو
 پس هفت سال در حکم را

سوی می فرستند بی کم و کاست
 که پر میوه بود شن همه باغ و دشت
 چند میوه نعر چون شکر
 شنی کا بختین و آدم و دم
 که بر عمرو بن لیث منصور
 برفت و خلف احمد زوی

سلطنت احمد بن محمد بن اسماعیل

چو از سلطنت یافت احمد
 بدو و لعب اند و صید و شکار
 خبر با اطراف کشور
 یارست چون مردم ساز و برگ
 همه شب میسر می آید

دی ملک خود از سر کار
 بخر عیش و عشرت نبود کار
 سرانرا که سرکشی در راه
 شرم از خدا جان خو مرگ
 که از دشمنان داشت در راه

بدی نجیبان این ساید
شبی شیرانشس یورد
سنه سیصد و هجرت احمد

که بد شیر در هر شبش مایید
غلامان و ندشش شیر
رماندش از عازنک و ندش

سلطنت نصر بن احمد سامانی

چو احمد در آن خوابه کشته شد
بجا ماند از او کودکی نصر نام
بر او زکات شاهی شانند
نخستین همه قاتلان بد
حمویه که سردار شاه بود
مصطفی بر او کرد افاق
سه نوبت بود در سپهر قند
در ایام او آمد از ویلیان

در آن شب بخون خود آغشته شد
گماشته همی هشت سال تمام
بر قبت گذشت این سلطان
طلب کرد و گرفت برید
بسی کاروان نکو خواهد بود
گرفتند عستم می استیجا
سوم بار یکبار ه کارشس
سپاهی بسوی خراسان

سپه دار ماگان بن کاکیش
 سپه سومی ماگان کاکلی برآ
 ز ماگان کاکلی سپه دار
 ز بهر سوا میران او ما
 حمویه مرا بخت که را کرد
 پس اندر بخسردی ز ما
 شئی بخردند و دانش
 بشیوار مردم بفرود شکوه
 ز چاهه سرایان او بد
 همه روز پیروز و فرخنده
 نه سیصد و سی و دو ماگان

خراسان هرسان بی باک
 ز ماگان و ماگانیا کسین
 که شد تیغ دیگر بر او
 علیهای طغیان او
 گریزاند و بگرفت
 بهر پایا موخت از امور
 بدور ان اهل دل سر
 شده انجمن گردش از کوه
 همین اوستاد زمان
 تخت شئی بود سی و دو
 بصد آرزو شد برون

سلطنت امیر نوح بن نصر سامانی

برون شد چو از سپید بصره
 در ایام او را مدبری
 جهانجوی او بویی
 جاندار سالار سامان
 سپاهی کزین کرد در سرد
 سوی کن دولت هم او را
 که آرد از روی بر فوج حاج
 بد او یازده سال فرمان
 ز سیصد فروزتر چو چار

پس نصر از روی کجا آمد
 کزین بوی بویه شد علمی
 که بد ز کن دولت مرا و را
 بر دشمنان بست بار و
 چو رسم سپرداری بود
 پس از جنگها صلح از شکوه
 بسوی فرستند ما و
 جهانی هم از روی بر کن
 که جانش بجای اجل سپرد

سلطنت عبد الملک بن نوح ساسانی

خلف انداز نوح الملک
 یسای و باحسانان

شد اندر شمارشمان
 نسیب یکدیگر یکدیگر

وز اولتکین شد برسان
 بعد ملک سرکشی ساز کرد
 ز روزیکه عبد الملک تخت
 بر او رفت شش سال نام
 ز سید چو بگذشت بیخالی
 چنین دارم از پر دانت ماده
 چو عبد الملک زین سرای

بهر تن رفت از خراسان
 اساسی بنی بنی انکار کرد
 شدند آل سامان کز تیره
 ز کشور بودش ملی کمی
 رسید اختر عمر او را ز اول
 که در کوی بازی است وقت
 برون رفت و کجا شد پیم

سلطنت منصور بن نوح سامانی

منصور سپرد تاج و کمر
 ولیکن چون پوران منصور
 همی بود از دوده دیده
 با خره عیش و عزت گرفت

که او را برادر بدی یار
 همی در زود خورد عمرش گذشت
 کسی بشی او را و کاهی تو
 کزین دخی از کون دولت گرفت

همی با پزده سال فرمان

شده سیصد و شصت و پنج او

سلطنت امیر نوح بن منصور

ز دنیا چو منصور شد بر دور

بنوح بن منصور سپرد تخت

و را بود اسپیدی تا شام

که در دولت نوح بود او حسام

با داد خراسان و نطنز امور

با داد او بگرفت از سجود

سوی سیستان هم نفرمود

کشد سجود از خراسان ساه

بگوید بر زرم خلف کون حکم

کند بر خلف کار از آن جناب

رفت با و ساخت بحکیم

از غل خراسان و شس خرد

وز آن سو حسام آمد از فرخ

بر ز نسا بود فکند رخ

مویده بر می گوشت طبل

ز روی فخر دولت بن و باخت

شاه بخارا پیا بسته شد

وز او کشور خویش خوانده شد

بغایق نفرمود شاه حسام

بفخر از مویده کشند مقام

سیرت

بن منصور بن ابوالحسن سجود را
از خراسان معزول کرد و او را
ای قلم خراسان بر حکم اهل
ابوالعباس بن شادان سجود را
فرمود که سپاهی در سیستان
بزم خلف بن احمد سیستان
کشد سجود را بخواهد عزل
امارت خراسان بخرا
و در آن ای وقت شاه امانت
احمد و از آنجا بخراسان
وفات حسام الدوله و ز
از امانت و بواسطه بغایت
سیان فائق و حسام الدوله
مویده الدوله و بی بی فخر الدوله
بناخت

و جان

بجز جان او کند کس را
 ز خبر جان این مرد و بجز
 بریدند کیر دل از مهرش
 همه مهر از شاه برداشتند
 همی این بان این درین کسین
 شد از حیل سحر شیر
 با خرزغین و خواست
 سونی ناصر الدین الاکبر
 همین ناصر الدین محمود
 امیران نمودند از اندو
 بغز او شتند بنامه
 که سومی بنار کراتی تو را

فانید امداد قابو پس را
 پس لکنه بیکد لیر اوید
 امیران مخالف ملکات
 علمهای طغیان افراشتند
 بهم ریختند از سیار یمن
 بخون غوطه در بو این
 فرستاد یکی شتابان راه
 که میبود محمود شیر
 که ریخت بستند بر دست
 گرفتند در مرز توران
 از آشوب کردند همسگ
 نشابور و مرو و هرنی تو را

دخترالدوله
 پانصد و با میر نوح شد
 بفرموده امیر نوح حسام الدوله
 و فائق با داد دخترالدوله
 قابو پس نامور شد در قاف
 از مویده الدوله رسولی کرد
 و روی از میدان جنگ تا
 سکت بر شکر حسام الدوله
 افتاد و از آن پس امر
 بهم افتاد و در سپاه اخلای
 نظم امور امیر نوح شدند
 امیر سپهکین از غزین
 و او نظمی سپه و محاسن
 جزا داد

بغز احسان
 پادشاه برستان

چنین آمدن بن بیست و
رسید چو بگذشت هفتاد و
دقیقی مروی در آن ورگا

پس آنجا که در جهان اشقا
بخار ایسا ندو بخاری
چکار سپرد بود و نامه

سلطنت امیر منصور بن نوح

پس از نوح منصور منصور
ولی حیف که اخلاف نفاق
بکیال و مابهی و از روی

ز جام شکی گشت مست صوب
مرد و لشکر و و شد و مجا
امیران کشیدند پیش چشم

سلطنت امیر عبدالملک بن نوح

پس شد بر او زکات کوه
نخست ز شاه پیش سال تمام
برزش یکی شکر آرا
صد سال نعتن ز سپاهیان

بر او رش عبدالملک مکی
که ایگت ز جانش کشید شقام
شکت و گرفت و بندش
بیتند بر بهر ماری میان

ابتدای سلطت غزنویان

ازین پیش این سخن گفته ایم
 که در عهد عبدالملک بن
 چون منصور بر شد بگاه
 فکند وز آن سر فرخنده
 پس آنکه کمر بست بر فتح
 بناورد که کین شیدا را
 پس از فتح بست آن امیر
 غزوی باز وی وسیع نمود
 پنجاب و تحت اقبال
 او که باره چسپال بکار
 گفت ناصرالدین سوزن

بمشقب که بر اچین سفید
 بغزنین ازیم شد
 شد از بست کین باطن
 بغزنین پس از بست
 بیاری بار بی بزم
 بر آورد از شکر او
 بسند و ستان شد برای
 ز بسند و ستان ملک
 ز کابل چون کرد
 یکی سکه آراست
 برایت همی آیت

ابتدای السلطت
 دولت غزنویان از زمان
 غزنوی است چنانکه اگر شد
 غزنوی از هزاران بزرگ
 بن نصر مانی بود پس از
 نو با عیان شکر و کتوب
 عهد الملک بن روح که جوانی
 کودک سالی اندک و شجاع
 شده از ارباب کین که در
 بود شورت کرد و او
 که عهد الملک با او شاهی
 و گفت سر و ارشاهی
 پیش از که دادند نزد
 کرد و عیان تخت الملک
 تحت نشاندند و بن
 میان شاه جوان سر و ار
 فساد حی و جنت
 خواستند مطمن نشد و
 و آخر بیکار و جنت
 لشکر و سپاه عهد الملک
 شکست داد از خراسان
 رفت

ریاستی آنکند و پس مردان
 البتکین پسرش اسحق بن
 البتکین بجای نشست
 امور را بمیر ناصرالدین
 سپرد پس آنکند و سال سخن
 البتکین و اعیان کشور را
 امیر بکتکین ناصرالدین
 شد که ببارقوی ما و این
 غزنوی بود و بواسطه کفا
 کار و انی فهای بزرگ
 بند و پستان غیره کرد
 تشکیل با پستی برای خود
 کرد و پس از او محمود پسرش
 بواسطه اطلاع امین بکت
 و سپاه گسی با ملک پدید
 و از سلاطین بزرگ عالم محسوب
 میشود احمد

روانگرد همچون خون کاجک
 زد و بست و بگشت و کشور
 همان نوح منصور و الا
 رفت مدد کرد و یاری نمود
 ایسری فلک شد و کای
 دوده سال خنک جلالت
 پس از رزم بند و جهاد و
 ز هجرت صد بود و شای
 ابوالفتح بستی این روزگار

ز درمای شکر لبان
 ز شکر سروار شاد افشرد
 مدد خواست از بهر الدین
 بتوران زمین شمشیری نمود
 گرفتند از او شمشیران
 چهار از نکت جالت
 مدد کردن نوح منصور
 هم او مرد و هم نوح منصور
 ز نامه نگاران و در

سلطنت محمود بن امیر ناصرالدین بکتکین

فلک تبه محمود شرح سیر
 مذ او مدد او هم شد از سر

ز منصور شه خواست حاجی
 برز خراسان بشکر کشی

خراسان مسلم شد اورا پیش
 کہ اینسان مبالغی خود بخبر
 سن از تو نشد و نم بقدر جلال
 سما عیسی بی بهره از بنک و سون
 کہ گر چه پال از تو من کترم
 من از کو هر یکم بی
 شد این گفت کویا یہ کار را
 نسبت چنین اندام در کتا
 سپه راند محمود و از ان
 بد او چار سال نخستین حکم
 ز کار برادر چو پادشاه
 پیش از خراسان کمر بست

نزد برادر و پستاد کس
 پیمان اعیان و عہد پد
 بد میرورای زرین و سپه
 نمیداد بر قول محمود کوش
 ولی در ترا د از تو من کترم
 تو خود رو پستاد و را
 وز او شد عیسی کار
 کہ بد نسل این بر دوزا فرستاد
 برادر شدش غره عمر سلخ
 وزان پس فرسود شد بخواب کن
 مسلم شد اورا کین و کلاه
 به بکار پامانیا بن بست

نگرود امیرن حق نشانس
 جهاندار محسن و مسعود ^{بخت}
 چو او جانب باور الله شد
 بر آورد از پاسبانان
 پس سوخی از زم زین ^{شت}
 کشید مقتای خوار میان
 دل از کین بر دخت ^ن شهرها
 ز شادی رخ عیش اغار ^{ست}
 جدا بجوی ایک عهد خان ^{کن}
 نمان بودش اندر حرم ^{شک}
 بسر بناوه ^{حسن} بنه تاج
 دو کیوس روی ^{ماه} چنان

ز سامانیا حج پن نعمت ساس
 کین امیران کمریت ^{سخت}
 همه شد در کامشان ^{شد}
 پر اکنده شان کرد و ^{بار}
 بسخیر خوار زم ^{شک} بهت کما
 که چون خون شد روان ^{سین}
 می لعل کون ^{بایل} است بایل
 شرب کهن ^{تبت} شاه تازده خوا
 خداوند تو را ^{تکن} چند تو سر کن
 نه دختر کنی ^{شک} ماه نیک اختر
 رفت ز ^{حسن} خوابان همه باج
 چو بر کنج ^{ماه} کوه سرد و دریا

جوان بخت محمود شده است
 روان کرده با سهل گشته است
 ز روز که بریده مندی
 پس آنکه چو پراخت کارش
 کزین کرد و ازت شکر کاروان
 بفتوح بر زخم سپاه شاه
 بناورد که بود کرم پستیز
 پایه شد و نمود روی
 و نم حویس کرم زبان کرد
 چنان کرد پس جمله بری
 دو سالش پس ز مسموم بود
 چو سه روزه آن پسر شد در

در آن دخت نیک گزیده است
 که کا بین کند نه با سر
 و ز آنجا بیاورد ناله
 بند و پستان اندر آورد
 دلیران جنگی صدوسی
 که میبوسید بر آرس شاه
 که در لشکرش دید غم کرد
 بدگاه حق آن شه سر فرود
 دل سرد آن چشم کرم کرد
 که ز منهرم گشت ارای
 همان ای بگرفت کس میسر
 و گشت بر ایگ در از با

شہزاد علی کرم ہند و پستان
 فرستاد پیکے سوی کا
 مدد کرو اور ابہ پیچہ ہنستا
 جہا پنجوی ہو وہ پسر تک
 بیخ آمد انساہ چاشکرا می
 بقلب سپہ بود در کارا
 فرود آمد ان شاہ ارستین
 بخرطوم سل آن شہ ہوشمند
 کہ شکر سر اسریرا کیندہ شد
 بیات حملہ را انداز حیاتا
 پس آنکہ در آنکند در عور
 بناورد کہ در کندس کشید

مدد خواست ایک ہم زدو
 بنزد وقت در خان چاشکر
 دلیران خوشخوار خب کذا
 سپہ را ند بر زم دون
 بر زم دو خاقان تور ان جدا
 کہ حبش محمود را کارزا
 مکان کرد بر تخت پیل کزین
 علمدار را بر مویا او
 دل جملہ از جای بر کیندہ شد
 گرفت آن دوش را ایک
 سپہ اند بر زم سور می
 سنگت گرفت و بندین کشید

ز لسان کجرات آمد پس
 از آنجا روان شد یکماه
 شترهای نخستین در زیر بار
 ز راه آمد و تاخت سوناست
 بکرزی بت بند او ترا
 بیامد پس در عراق عجم
 خدیو عجم کشور جسم گرفت
 بحکم پدرش شاه مسعود
 جانجوی مسعودی دو سال
 چون بدشت از چار صد بیست
 را تا را او چپه روزگار
 از آنجمله مسعود را در خان

ز راه بیابان که باز فیه پس
 چو راهی آب اندران کجا
 پی بردن آب دوده سار
 بر انداخت آثار لاک و مناست
 بگیتی نه بت ماند و بت پرست
 سوی تختگاه کی ملک حم
 پس ملک جرجان و یلم گرفت
 ز داجب ملکزاده مسعود
 همی اندن نقر و جلال
 برد او و نامش کنیز فلک
 پراز خط و خالست و نکاح
 یکی گفت ای شهریار جهان

بخواری کجس تا کجس او من
 مرا هر شب آید بخانه همی
 بستی درد پسر ناموس من
 مرا نیت یارای منع و ستیز
 چشمت محمود و مد بهوش شد
 بپوشید چشم خود از خور و خواب
 بان مردن ز موده ز شبان
 خبر داد در ویش مر شاه
 ببا این آن مرد شهوت چه ست
 کشید جسم غضب نیام
 بروین و از آن خانه شمع چرا
 پس فروخت شمع جو از آن راه

بر پس او خواهد نظر باین
 با مردمی مرد ناما محتره
 بین خسرو انجت نسو پس من
 نه نیروی باندن نه روی کرم
 تو کفتمی که یکبار از بهوش شد
 شدن خانه صبر طاق خراب
 که امشب چه خبر بود بمن
 همین شخص را در لکاه آه
 باید کی تیغ میرنش بدست
 برابر زوده چین پای استقام
 بخت و سه شش حاصل از بی
 در او عشرت وادی آید

پس خواست هم اندر آنجا
 که ز اندم که بشنید این کلام
 که در عهد من که است از پاره
 از آن شمع ششم که در
 مبادا که جنبش کند من
 چو دیدم نغیبتاده در بند
 پی حبه سودم روح جا
 چنین حکم حق انده این جهان
 حکامه پیرایان آن شهر را

بخورد و شد از بر حق سگرتوان
 خور و خواب بخود نمودم حرام
 مگر آنکه باشد زمین بهره اش
 بنیم مگر چه پاره رو
 چو پند ز من بگریز من
 تا پیش پوید و فرزند
 بدگاه بخشند ز انان
 که بروند نام نکو از جهان
 همه شهره اند و سواران

سلطنت محمد بن محمد

پس از شاه محمود و ازا
 بدو گفت مسعود من

محمد بن محمد بجای پ
 باین شاه ز تو بهترم

سما عیسی سر زخم زده
 دو شهر را به یکدیگر تیرا
 بناورد چون هم نبردان
 همه از محمد بریدند
 محمد نیار و تاب ستیز
 بر او تیره سد قبت گاه

همان احمد ز مسعود
 بهم از دو سو یح کین ای
 امیران رسته روی و کاش
 بسوزند بر پای مسعود چه
 گریزان شد از بیم شتر
 جهان بن او را نمودند

مقصود
 اینست که همان وقت که میان
 دو فرزند بنی کین محمود و ای
 بجنگ جدل کشیدند
 بر قسرت غالب شد همان سپاه
 میانه دو شهر زنده محمود
 محمد و مسعود امر نبراع کشید
 و مسعود که کمتر بود بر محمد
 برادر قهر غالب

سلطنت مسعود بن محمود و عر لوار

محمد پوید چشم از تو
 در ایام مسعود شخند
 سوی اصفهان رفت ای
 ز غزنین یکی حسین لادجا
 که بنده کز تک بر قصد

بمسعود شاه از تخت می
 چو او شش ابر برادر
 بفرمان سه بصر کا کوه
 بد او با سپید تپوش
 بر زم علی کین بیدک

براتقوماش از سپاه سخن
 بر او از کیمین گاه در تاخت
 ز سوی کر شاه پسرین
 وز ان سوی سلجوقیان چهل
 فتادند با کردار بسیار
 فکند در هر طرف هم
 بر اینچنان سال کرد او
 بند و پستان کج پی رزم بود
 نهم سال نخبش جو کر پشته بود
 بند و پستان و قشلاق
 گذر کرد مسعود از آب
 بهاران نغزین حجت افکند

کشادند فوجی کمان آید
 بهمدستی از پایش انداختند
 به پیلان و پستان رخ
 بزحیون که شتند مانند
 بمکان ایورد و مرز
 خراسان اسپان از او
 نبودش بجز نام فرماید
 که اندر خراسان و خوارزم
 بهر کار حیران و کشته بود
 که آید بخوارزم سیلا
 که ماند ز پستان اقلیم
 که رنج سلجوقیان بر کند

در ایران سلجوقی و ترکمان
 کشادند کیمین شمشیر و کمان

همه ما از آب پسند نظر
 خزانه و نوبه جمله غارت نمود
 خزانه چو پرونده شاهان
 ز فرجام این آستانه براس
 بجوزی و خواری بسته نمود
 که این سنج با برمی بود کرد
 سپردن نظم امور و لغو
 به بستند او را بستم کنند
 که اینجا بر احوال خونگ
 بگشت احمد او را و اسوده

خزانه و نوبه هر چه بود از
 بر او نشکستین احسان نمود
 اگر چه ازین پیش شاهان
 از نوشته مکین و غلامان پاس
 محمد که دست مسعود بود
 نزدیک او را شباهی کرد
 با حمد که بد نور این شاه کرد
 کشیدند مسعود شاه را
 بند و پستان در حصار کرد
 سی و سپه از چار صد کند

سلطنت مودود بن مسعود بن محمود غزنوی

ببر بر او در غنم خرم گشت

چو چون بکار سپهر گشت

یعنی پن
 همه سپهر محمد کورم خود
 سعور اگشت بدست
 و دود سپهر مسعود بود
 ایسکار بی اذن رضا
 ن بوده و من اجازت
 ندادم و خبر ندادم

ممودود